

# عذر بدتر از گناه



فرید سیاوش

در چاشت ترق یک روز داغ تابستان که اشعه سوزان خورشید مغز استخوان را بجوش میآورد؛ دو دوست با هم از سردی و نامردی هایی زمانه شکوه ها برده و عاقبت به بحث خطا و گناه اطراق کردند. آن یکی که کمی با تجربه تر بود از دیگری پرسید:

■ آوازه است که گناه کردی!

■ چه گناهی؟

■ می گویند بغاوت کرده ای!

■ کدام بغاوت؟ خواستند، من از آبی که چهل بارسوره ابراهیم دعای مطیع کردن زیر دستان را بر آن خوانده بودند بنوشم تا اطاعت کردن را یاد بگیرم؛ خلاف میل، آب را نوشیدم اما اطاعت کردن را یاد نگرفتم. اینست گناه من!

■ خوب؛ معذرت می خواستی.

■ خواستم که مرا از طی طریقت معذور دارند.

■ چه فرمودند؟

■ عذرم را بدتر از گناه شمردند.

■ عذر بدتر از گناه چیست؟



در زمانه های دور پادشاهی بود که میخواست معنی و مورد بکار برد عذر بدتر از گناه را بدانند. از هر کسی جويا شد، ولی هیچ کسی نتوانست شاه را قناعت دهد. از قضا روزی درویشی پیدا شد و ادعا کرد که او میتواند به اعلیحضرت بفهماند که "عذر بدتر از گناه" چیست.

او را نزد پادشاه بردند و شاه گفت چگونه میتواند "عذر بدتر از گناه" را توضیح دهی.

درویش در جواب گفت پادشاهها از راه دور آمده ام، گرسنه، تشنه و خسته ام چند روزی برایم مهلت عنایت فرمایید تا حالم بجا شده و شیوه دقیق توضیح آنرا برایتان پیدا کنم.

شاه امر فرمود او را در کنار مطبخ سلطان جا دهند تا سر حال و فکر آید.

یک هفته بعد روزی شاه به عزم شکار میخواست از قصر بیرون رود؛ دید درویش دارد فضولی میکند و دستی به عقب غلام بچه خاص او دراز کرده است. کشیده ای جانانه ای برُخ درویش چشم سفید نواخته و فریاد بر آورد: ای بی حیا، داری چه میکنی؟ بگیرد او را به غل و زنجیرش کرده و فردا در میدان شهر سرش را از تنش جدا کنید.

درویش هر چه داد و فریاد زد، سودی نبخشید. فردای آن روز همه در میدان شهر جمع شدند تا تماشاگر سر زدن درویش که به حریم سلطان دست درازی کرده بود، باشند.

فردای آنروز درویش را کش کشان به میدان شهر آوردند تا سرش را بر کنده چوب سلاخی گذاشته و جلاد با ساطور بران سری را که بوی قورمه داده بود از گردنش جدا کند.

از درویش خواستند تا آخرین وصیت و حرف خود را بگویند. درویش گفت حرفی دارد که باید به شخص حضرت سلطان بگویند. به شاه خبر دادند و شاه درویش را نزد خود خواست. شاه با عربده فریاد برآورد: بگو مرد بد چشم چه میخواستی به من بگویی؟

درویش گفت ای سلطان سر زمین های پهناور داد و بیداد، ای پادشاه خواب و بیداری؛ من قصد داشتم تا به سورگلی شما دستی برکشم اما غلام بچه را با او اشتباه گرفتم.

شاه فریاد زد عذر بد تر از گناه!

درویش چیغ زد حالا فهمیدید؛ عذر بدتر از گناه چیست؟

شاه گفت خوب هم فهمیدم. او را رها کنید، من او را بخشیدم در مطبخ من جایش دهید. ولی متوجه باشید به غلام بچه هایم دست درازی نکند.

■ عجب سلطان هوشیاری؛ ترا هم بخشیدند؟

■ نی بابا، حکم اعدام را با خط هیرو غلیف بر کتیبه ای نوشته وبر دیوار عمارت زور آویخته اند.

■ چه قسم اعدام؟

■ حکم کرده اند تا مرا زیر دیوار کنند.

■ کدام دیوار، دیوار عمارت؟

■ نی، دیوار چین یا دیوارکوه شیردروازه.

■ آثار تاریخی خراب میشود!

■ من اعدام شوم؛ این بسیار مهم است، تاریخ و آثارش ارزش ندارند.

■ عجب .... از عقل بیگانه شده اند؛ تا آسیبی برایت نرسانیده اند، فرار کن فرار!

